

حکایت طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر
در لباس فستقی با طوق زر
پشه گشته با شهای از فر او
هر کجا سرسبزی از پر او
در سخن گفتن شکر ریز آمده
در شکر خوردن پگه خیزآمده
گفت هر سنگین دل و هر هیچ کس
چون منی را آهنین سازد قفس
من در این زندان آهن مانده باز
ز آرزوی آب خضرم در گداز
خضر مرغانم از آنم سبزیوش
بوک دانم کردن آب خضرنوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب
بی بود از چشمه خضرم یک آب
سر نهم در راه چون سودایی
می روم هر جای چون هر جایی
چون نشان یابم ز آب زندگی
سلطنت دستم دهد در بندگی

هدهدش گفت ای ز دولت بی نشان
مرد نبود هرک نبود جان فشان
جان ز بهر این بکار آید ترا
تا دمی درخورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی و جان دوستی
رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد، بر جانان فشان
در ره جانان چو مردان جان فشان